

# امین و مأمون

(حلقه یازدهم از سلسله روایات تاریخ اسلام)

تألیف جرجی زیدان

(۲۵)

ترجمه اشراق خاوری

میمونه آهی کشیده ساکت شد و علائم نشاط از چهره‌اش پدیدار بود و گفت من دختر کی بی پدر و بی چاره هستم شاید خداوند بر خواری و ذات من ترحم فرماید ، گمان میدانم از همین جهت است که لطف و مهر خود را بمن متوجه ساخته در هر حال من از تو بی نیاز نیستم ، و در پناه مساعدت و رعایت تو آسوده زیسته و امید نصرت و کمک از تو دارم دنائیر گفت تو خانم عزیز منی « تو دختر ولینعمت منی » هرگز مرا رحم و الطاف پدرت جعفر را که خدایش رحمت کنداد فراموش نخواهم کرد مطمئن باش من با تمام قوی برای مساعدت و همراهی تو می کوشم . زینب هم تورا دوست میدارد و بتو انس و الفت غربی گرفته و . هنوز سخنش تمام نشده بود که صدای پائی بلند شده بجانب اطاق می آمد و با آواز مرتعش لرزانی می گفت دنائیر خانم کیجاست ؟

دنائیر دانست که یکی از غلامان را با وی کاری مهم است و دودست خود را بهم زد غلام با آمده پشت در ایستاد و گفت اجازه دارم وارد شوم ؟ گفت وارد شو ، غلام وارد شده آثار اضطراب در چهره‌اش پیدا بود و تعجب گفت دنائیر چون او را دید فریاد زد چه خبر است ؟ غلام گفت یکی از شاگردان خلیفه آمده می گوید نامه برای دنائیر خانم دارم ، دنائیر گفت شاگردی ؟ شاگردی از من چه می خواهند ؟ اینها پیغامبران خلیفه‌اند ، در اینقدر که هیچ مردی نیست شاید اشتباه کرده ؟ غلام گفت من اینها را باو گفتم وی گفت نامه برای رئیس قدر مأمونی دارم و مخصوصاً اسم تورا بر زبان راند ، دنائیر گفت برو نامه را بیاور بینم

چه نوشته؟ غلام رفت دنانیر را حیرت فرو گرفت میمونه هم مضطرب شد که مباد نامه راجع باو باشد یا مصیبتی بروی می خواهد وارد شود؟ - آری عادت ستمدیده و محنت کشیدگان اینستکه همواره از هر امری منتظر مصیبتی و از هر چیزی متوقع و مترصد رنج و آسیبی هستند و غالباً هم در حد سیات خود صائب و در پیش بینی های خویش راه صواب می بینند.

### ( فصل چهل و چهارم )

#### نامنامه

پس از الاحظه غلام باز گشته و نامه سر بمهر بدنانیر داد و بیرون رفت دنانیر چون بنامه نگر است مهر فضل بن الریبع در وی بدید و از دیدار آن فال زشت زده بادست لرزان او را گشود میمونه از اضطراب و تغییر حال وی پریشان شده منتظر بود تا چه پیش آید؟ دنانیر نامه را گشوده بخواندن مشغول شد هر چه بیشتر میرفت آثار و علائم دهشت و وحشت از چهره و چشمانش بیشتر ظاهر میگردد میمونه حرکات او را مینگریست و از اضطراب او بشک افتاده می خواست نامه را از وی برباید مگر بمضمون آن مطلع شود لکن خود داری کرده و صبر نمود، دنانیر پس از فراغت دوباره بخواندن مشغول و آثار تردید در وی پدید بود آنگاه خواست از جای برخیزد میمونه بی اختیار او را گرفته و با صدای لرزانی گفت کجا؟ آیا این نامه در باره من نیست؟ از مهر فضل بن الریبع یقین دارم که این نامه بمن راجع است، دنانیر گفت اگر هم بتو راجع باشد در هر حال نامه باسم من و مخاطب من هستم، میمونه گفت پس بمن مربوط است؟ بگو، از من چه می خواهد؟ وای خدا، بلو، دنانیر خود را از وی رهانیده برخاست و گفت، نه مربوط بتو نیست، میمونه در پی او روان گشته دست او را گرفت و خویش را بدو چسبانیده گفت تمنا دارم راست بگویی، تو را بخدا بگو، از من

مپوش، بر بیچارگی من رحم کن، و این رفتار مرا ببخش. دنائیر با آرامی و ملاطفت دست خود را ازوی رهانیده و با چهره غضب آلود و لهجۀ خشمکین گفت - این مرد بی حیائی را از حد گذرانیده، و در جسارت افراط کرده گویا عدم حضور آقای من مأمون الرشید را غنیمت شمرده گمان میکند من از وزارت وسطوت او میترسم و اوامر او را اطاعت میکنم خدا او را نیست و نابود کند، میمونه از اینکلمات دانست که نامه درباره اوست و فریاد زد من میخواهم از مضمون نامه هرچه باشد مطلع شوم اگر مضمون راجع بقتل و هلاک من هم باشد تو را بخدا بگو، دنائیر چاره ندیده نامه را بوی داد، میمونه نامه را بادست لرزان گرفت و خواند نوشته بود - از طرف فضل بن الربیع وزیر امیر المؤمنین برئیس قصر مأمونی دنائیر نگاشته می شود، بامیر المؤمنین خبر رسیده که دختری میمونه نام بتازکی در قصر آقای من و شما مأمون پناه جسته و خلیفه می خواهد ویرا ملاقات فرماید و برخی سؤالات ازوی بنماید و چنین فرمان داده که همین ساعت او را با آورنده نامه بقصر خلیفه فرستی. هنوز میمونه نامه را تمام نکرده بود که اشک از چشمش سرازیر شده و نزدیک بود از کثرت لرزه نامه از دستش بیفتد و فریاد زد، وای که رشته بدبختی من همواره دنباله دار و بهم پیوسته است ای خدا. چکنم؟ خاله جان بگذار از این قصر بیرون روم؟ و شمارا مورد غضب و سیخط خلیفه نگردانم، دنائیر بدلجوئی و غمگساری وی پرداخته گفت نه. بر تو باکی نیست از اینجا نباید بروی تو میهمان ما و در پناه مائی، و ترا بهیچکس نخواهم داد مطمئن باش این گفت و بیرون شتافت و میمونه را تنها گذاشته آنگاه دست بر هم زده غلام را آواز داد و گفت برو بشاگری بگو برود. که این نامه جواب ندارد، پس نزد میمونه برگشته و از شدت خشم می لرزید. میمونه سرگردان و از بدبختی خود گریه می کرد. دنائیر بدلجوئی او پرداخته و غمگساری

اومی نمود، در این میان عبادۀ که از همه جا بی‌خبر بود وارد شده پرسید، چیست؟ چه واقع شده، میمونه گفت جدۀ جان، بیا از این قصر برویم تا سبب جلب سخط و خشم خلیفه نسبت باهل قصر نگریم این بگفت و بیرون رفت عبادۀ تعجب کرده گفت چرا؟ مگر چه شده؟ میمونه گفت وزیر بدبخت کس فرستاده تا مرا نزد خلیفه برد و نوشته که خلیفه از من میخواهد سؤالاتی بنماید.

عبادۀ پس از آنکه فکر گفت سبب را دانستم، این نامه را امیر المؤمنین نوشته و فضل برای مقصودیکه من مردانم چیست و شاید شما هم بدانید این نامه را فرستاده است صلاح آنستکه قبل از وقوع واقعه از این قصر بیرون برویم و تا حادثه رخ نداده و بسبب ما ناملایمی واقع نشده از اینخانه خارج گردیم، دانایر گفتن شما میهمان منید و هرگز نمی‌گذارم بیرون روید این گول نادان را جرات آن نیست که به پیمان و پیمانۀ جرات کند، هرگز ممکن نیست بگذارم شما اینصورت از قصر ما خارج شوید میمونه را سلمان بیاد آمده و خود را بوی محتاج یافته گفت سلمان کجاست؟ او که می‌گفت بزاد ما را باو سپرده است، دانایر هم چون اسم سلمان شنید اضطرابش تسکین یافته گفت چون سلمان بیاید با او مشورت می‌کنیم او بکسار بیاید تراست، بینیم چه می‌شود؟

( فصل چهل و پنجم )

جلسه فصل پنجم و پنجم

سلمان چون از نزد میمونه مراجعت کرد باطابق مخصوص خود رفته اندامش را تغییر داد بصورت مغان سهندونی بخود گرفته بطرف منصوریه روان و بجانب قصر باب‌الذهب متوجه گردید بر عسای خود تکیه می‌کرد و بادست ریش خویش را پالیده کتابی در زیر بغل و بطرف منزلی که در قصر خلیفه فرمان این برای وی مهیا شده بود رهسپار گشته تا باطابق خود وارد گردید و نشست و خود را

چنان وا نمود که گرم مطالعه و مشغول کشف امر مشکلی است تا نماز دیگر بهمین حال بود و همواره مترصد که کسی آید و از وی چیزی پرسد زیرا میدانست که دیده بانان و جاسوسان بسیار پیوسته از آیندگان و روندگان خبر گیری کرده و از جزء تا کل را برئیس قراولان و سپاه می گویند. در این بین صدای پائی در نزدیک اطراف خود شنیده گوش فرا داد و دانست که کسی سواره بجانب منزل او همی آید و از رانجه عطر که بمشامش رسید دانست پسر فضل است و از شتاب و عجله وی که از آواز پای اسب او مشهود بود دانست که ویرا دل مشغولای عظیم حاصل شده است. مسلمان نشست تا پائی در بلند شد و برخاسته در را گشود و با نهایت شهامت و بی اعتنائی بپسر فضل تقوی کرد. پسر فضل را از رؤیت وی برحمت دست داد چه او را عالم به غیبت میدانست پس از تحیت و سلام با تبسم گفت: «مذلل ملافان بطور است» مسلمان با اشاره بکرد تا وارد شده نشیند و ساکت بماند. پسر فضل گفت: «ملافان چه شده؟ چرا اخشمانا کی؟» مسلمان گفت: پسر وزیر بنشین من کیستم؟ و اخشمانا چیست؟ پائی من می بینم که مردم این روزگار را بجز خدعه و فریب بکار نیاید این گفت و نشست و پسر فضل را بنشستن خواند. پسر فضل گفت: نمی نشینم. زیرا این شخصاً با تو کاری ندارم، بلکه پدرم تو را خوار ساخته آمدم تا تو را بجزمور وی برود. مسلمان گفت: وقتی پدرت هم مثل تو بمن بدگمان باشد و گفتار مرا درست نپندارد من نمی آیم و چیری هم نمی گویم زیرا فایده ندارد پسر فضل سخن او را غریب شمرده و دانست که ملافان بمسئله تفحص وی از میمونه در مدائن اشاره می کند زیرا پیش از آن ملافان خروج میمونه را از مدائن بطور قطع اخبار کرده بود، لکن پسر فضل در اینوقت تبجاهل کرده گفت: این کنایه برای چیست؟ من کی درباره تو بدگمان شده ام؟ مسلمان گفت: مشقت بی پایانی را متحمل شدی تا مدائن

رفتی برای اینکه مرا آزمایش کنی؟ خوب بگو، آیا او را دیدی؟ پسر فضل مغلوب دلیل و برهان ملفان گردید و خجیل شد ناچار رشته سخن را تغییر داد و گفت، در موقع دیگر باین قسمت می پردازیم حالا برخیز که پدرم ملاقات ترا منتظر است و می خواهد از تو برخی مطالب که راجع بدولت و خلافت است سؤال کند ملفان از این سخن که با کمال سادگی ادا شده بود آنچه باید بفهمد فهمیده و گفت اطاعت می شود، وزیر کجاست؟ گفت اینک نزد رئیس لشکر در همین قصر است، سعدون برخاسته کفشهای خود را پیا نمود و کتابش را هم زیر بغل گرفته عصایش را برداشت و از دنبال پسر فضل روان شده در فکر این بود که وزیر چه سؤالی از او خواهد کرد اگر چه میدانست که سؤال اولش درباره بهزاد خواهد بود و این حدس از قول پسر فضل که گفت پدرم راجع بامور خلافت از تو سؤالی دارد در فکر ملفان خطور کرد سامان در باطن امر از فراست و ذکاوت فصل بن الربیع بيمناك بزد و پیره پس از آنکه دید فضل از آمدن بهزاد بغداد و اقدامات وی مطالعه است چه دو روز قبل عیاران را بدستگیری او مأمور کرده بود، سعدون در پی پسر فضل روان بود در حالیکه سر خود را بزیر افکنده و لبهایش بهم می خورد گوئی وردی همی خواند سلمان تمام خوف و بیمش از فضل بن الربیع بود و از این ماهان ترسی نداشت زیرا او را مردی زود باور و احمق تشخیص داده بود پس از چند دقیقه حمله نمود رسید به سر فضل بدون تحصیل اجازه وارد شده و ملفان در بیرون در ایستاد پسر فضل از درون تالار او را آواز داده ملفان وارد شد.

فضلرا نگریست که در صدر تالار بر پشتی بزرگی تکیه زده ابروانش درهم و آثار گرفتگی از چهره اش پیداست، مگس پرانی در دست داشت که پیوسته آنرا حرکت میداد با آنکه در آنجا بهیچوجه مگس و پشه نبود که محتاج بمگس

پران باشد فقط فضل از کثرت تهاجم افکار آنرا بدون اراده حرکت میداد این ماهان نیز در پهلوی وی نشسته و محاسن بلند خود را به پهنای سینه آراسته و بارنگ و حنا چندان اورا رنگین ساخته بود که از شدت سرخی پنداشتی خون کبوترانست، این ماهان با آنکه عمرش زیاد بود پیوسته می‌کوشید تا خود را در انظار جوان و توانا جلوه دهد و پیری خود را که از حد بدر بود بهر وسیله شده پوشاند و با آنکه میتواند راحت بنشیند و تکیه بدهد برای آنکه جوانی خود را ثابت کند بر سر پا نشسته و با کمال زحمت خود داری می‌نمود چه می‌پنداشت که نشستن معمولی و تکیه زدن بر پشتی فی‌المثل از دلائل عجز و پیری وی خواهد بود. چون پسر وزیر وارد شد و ملفان نیز در پی او بود فضل بدون آنکه حرکتی کند چشم خود را بچهره سلمان افکنده گفت: ملفان سعدون اینست؟ گمان می‌کنم دیروز او را دیدم. پسرش آری این شخص رئیس منجمین دربار امیرالمؤمنین است فضل او را بنشستن اشاره کرد ملفان نشسته سر بزیر افکند و خود را ساده و بی‌آلایش نمایش می‌داد لکن دلش از هیبت فضل می‌طپید چه ملاقات فضل با او در نهایت درجه برودت بود ولی بهر نحو بود بیم و خوف خود را تسکین داده و بصاف کردن دستمال ابریشمی که کتابش در آن پیچیده شده بود پرداخت پس از لحظه فضل گفت، رئیس منجمین توئی؟ ملفان گفت دیگران اینطور می‌گویند ولی من خود را لایق این مقام نمیدانم فضل گفت از قرار گرفته برادر عزیزم این ماهان و مطابق تقریر پسرم تو را براکتشاف مغیبات مهارتی بسزا و بر احاطه مطالب نهانی مقامی بلند است ملفان گفت اگر چنین چیزی باشد از من نیست از این کتاب است زیرا قواعد مهمه این کتاب مرا بکشف غوامض و اطلاع بر امور نهانی ماهر و مساعدت می‌نماید آنچه این کتاب بمن می‌گوید و از آن می‌فهمم می‌گویم و بسا شده که عبارت کتاب را برای سائل

می خوانم ولی خودم مقصود را نمی فهمم ، فضل با بن ماهان نگریسته گوئی منتظر رأی و تصدیق اوست ، این ماهان بوسیله اب روان و پيشانی خود گفتار ما فان را بتمام معنی و چنانچه شاید نماید تصدیق نمود ، فضل را تبسمی که حاکی از شك و تردید بود بر لب ظاهر شد گفت خوب اینک اورا آزمایش می کنیم و پس از آزمایش درجه اشخص هویدا گردد ، آیا هرچه از تو پرسم جواب خواهی گفت ؟

ماهان سر خود را بلند کرد و چشمانش را به گیس پرانز که در دست فضل بود دوخته و در حالیکه مردمان پیشش موافق حرکت گیس پران متحرک بود گوئی از نظر در چهره فضل بیم دارد گفت هر چه می خواهی پرس ، خداوند دانتر است ، اگر بمن چیزی آشکار شد می گویم و گرنه بدون شرم و ترس بعجز خود اقرار و تقدیر خویش اعتراف نخواهم نمود عادت من اینست و رفته رفته من چنین ، پس از این گفتار این ماهان و پس فضل با هم گفتند ، مطالب تمام است ، درست است ، زیرا آن در تن بهمارت ما فان یقین داشته و بارها اورا آزموده بودند فضل در محل خود استوار نشسته گفت من از تو درباره مطالبی مهم که منوط بامر خلافتست سوال می کنم در این خصوص هر چه می دانی بگو و ثمان نکنی که من این مطالب را نمیدانم چرا می دانم ولی من خواهم تورا آزمایش کنم ، ماهان تبسمی کرده و گفت اگر درباره من و احوالاتم شت و درسی داری بهتر آنستکه دست از من برداری و مرا بحال خود گذاری ، فضل گفت هر کس تورا نیازماید رهایت نکنم اگر راست گفتی زهی شرافت من و ترقی و تعالی تو و گرنه خدای وفوریت و کشف و از درجه اعتبار ساقط خواهی گشت حال اگر حقیقتاً چیزی می دانی و در ادعای خود صادق آئینه من در نیت دارم بگویی ، سعدون چون خشونت گفتار او بدید بملایمت و استعطاف پرداخته گفت اختیار با آقا من است ، اگر مرا بکشد بازها سازد محبوس کند یا هر چه بیسندد مرا اختیاری نیست .